

شکوفه وار

زهرای آهی نژاد

ای سرور من! قاسم پسر حسن مجتبی! وقتی لبیک مولایت حسین بن علی را پاسخ دادی، می دانستی که چه در پیش روداری و آن را به جان خریدی.

چه بسیار کسانی که از توبه سن و سال بزرگ تر بودند ولی امامشان را نشناختند و همین شد که اطراف عمویت را خالی کردند.

□ □ □

من قاسم پسر امام دوم شیعیان و نوه علی (ع) و فاطمه ام. روزگاری سخت را از کودکی تجربه کردم و ناجوانمردی های مردم را در عمر کوتا هم دیده ام. چند روزی است که به دستور عمو به سوی عراق آمده ایم. اول قرار نبود به عراق برویم، ولی با فشارهایی که به عمو آوردند چاره ای جز رفتن نداشتیم.

اکنون راهی طولانی پیش رویمان است. عمو خوب می داند کجا باید برویم. وقتی به چهره خسته اما مصمم او نگاه می کنم، همه خستگی هایم را فراموش می کنم یقین دارم که همه، همین حس را دارند. عموام زینب در کجاوه نشسته و گاهگاهی پرده کجاوه را به کناری می زند و برادرهایش را نگاه می کند. نگاه می کند به عمویم عباس که در تمام مسیر کمک همه بود. چه قدر مهربان است.

— «قاسم جان چیزی می خواهی عمو...؟»

می گویم «نه... نمی خواهم». نمی خواهم به خستگی هایم اضافه کنم. بعد از شهادت پدرم، همیشه غمی بزرگ در چهره اش موج می زند! کم کم به سرزمین خشک و بی آب و علفی می رسم. تا چشم کار می کند بیابان هست و بیابان.

آفتاب سوزان به پیشوا مان آمده؛ آن قدر هوا گرم است که سراب های هر تشنه ای را و سوسه می کند.

از دور خطی سیاه نمایان شده که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شود. همه منتظرند

ببینند چه شده؟! اما عمو بی توجه به آن به راهش ادامه می دهد انگار می داند چه

خبر است، اما چیزی نمی گوید. سپاهی بزرگ است. فرمانده آنها که مردی تنومند

است جلو می آید و با عمو گفت و گو می کند. نمی دانم میانشان چه می گذرد. عمو

به کاروان فرمان ایستادن می دهد. خیمه ها همان جا بر پا می شوند.

لحظه ای بعد میان کاروان همه های می افتد. صحبت از جنگ است و

خونریزی.

شبی طولانی است. عمو، با اهل کاروان صحبت کرده است و از

قطعی بودن موضوع جنگ گفته است تا هر کس به دنیا دل بستگی

دارد و نمی خواهد بماند زودتر از کاروان جدا شده و به شهر و

دیارش باز گردد.

از گوشه ای صدای صیقل دادن شمشیرها می آید و گوشه ای

دیگر، عده ای مشغول تلاوت قرآن و راز و نیاز با معبود بی همتايند.

زنان، فرزندان تشنه لب را با نوازش و وعده آبی زلال خواب می کنند و

با گوشه روستی اشک هاشان را پاک.

□ □ □

روز دهم محرم است و روز عاشورا.

عمو به من اجازه رفتن به میدان جنگ را نمی دهد. وقتی از او

علت اش را می پرسم، اشک از چشمانش سرازیر می شود و

می گوید «تا وقتی فرزندانم هستند اجازه نمی دهم برادرزاده های

عزیز تر از جانم، به پیکار دشمن بروند. اندکی در کنارم بمان تا حضور

برادرم را در این لحظات حس کنم.»

رشیدان و دلاوران سپاه یکی یکی می روند و صحرای خشک را با خونشان

سیراب می کنند.

عمویم عباس و پسر عموهایم شهید شدند. بار دیگر نزد عمو می روم «عمو جان اجازه

می خواهم» دستانم را به گرمی می فشرد و با چشمانی که با وجود خستگی و اندوه،

گرم و روشن است با من سخن می گوید. برایش سخت است که برادرزاده اش:

فرزند حسن (ع) را به میدانی بفرستد که راهی جز شهادت ندارد.

بوسه ای بر پیشانی ام می زند «تو برای خدا مبارزه می کنی پس بشارت باد تو را که

همین لحظه درهای بهشت به رویت گشوده شده و جدمان رسول خدا با جامی

از کوثر، بی صبرانه منتظر دیدار توست.»

شمشیرم را از غلاف بیرون می کشم و به عزت دینم سوگند می خورم که

تا آخرین نفس، نفس از دشمنان بپریم. □

□ □ □

شهادت، شهادت شیرین تر از عسل، گوارایت ای قاسم!

کر بلا آینه ماست

خیابان در خیابان، داغ جاری ست
زمین و آسمان در سوگواری ست
بخوان، ای نوحه خوان! از داغ زهرا
که تاراج خزان شد باغ زهرا
تو می خوانی و ما ابر بهاریم
بخوان تا ما بسوزیم و بباریم
عزاداریم اما می خروشیم
در این میدان، رخ از طوفان نیو شیم
زمان، تکرار می گردد بیایید
به گیر و دار نیک و بد، بیایید
که هر کس زشت می خواند، یزیدی ست
به هر رنگی ستمکاری پلیدی ست
که شور نینوایی جاودانه ست
که آواز حسینی عاشقانه ست
خدا می خواندت، بشتاب! برخیز!
چونیلوفر، بر این آوا، دل آویز

اگر چه سخت، سنگین، تلخ... زیباست
عزیزان! کر بلا آینه ماست!
«عبدالرضا رضایی نیا»

